



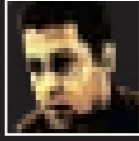
قسمت چهاردهم

ماجرای هیجان انگیز ترور
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک شب یک روز



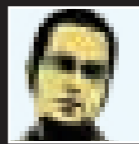
محمد جواد مستعان پور: کاند پدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت فشار است



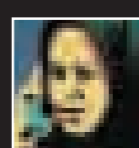
سروان علی پویان: افسر ارشد پلیس امنیت که ماموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد



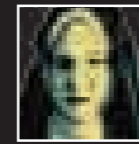
عسل پویان: دختر سروان پویان که مخفیانه از خانه خارج شده و رپوده می شود



عماد داغی: مرد تبهکاری که طراح اصلی ترور مستعان پور و پویان است



اعظم پویان: همسر سروان پویان هنگامی که دنبال دخترش می گردد، رپوده می شود



سمیرا اطمینان: خانم مهندسی که با نیروهای پلیس امنیت برای جلوگیری از ترور، همکاری می کند

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پر بیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت های داستان می افتند، روایت می شوند.

همکاران این قسمت:

نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد
باز سازی داستان: شهره طباطبایی
گرافیک: علی عطایی
عکس: امین محمدی
بازیگران: حامد فرح بخش، علی کاشفی پور، ترمه برتینا، هدی رجیبی، امین مویدی، حامد چایر ها، علی عبدوس، مریم ناظران، محرابی و امیر حسین راهنمایی

وقایعی که می خوانید از ساعت یک تا دو بعد از ظهر، در آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می افتد.

● اداره پلیس امنیت ساعت یک بعد از ظهر

هلی کوپتر داشت به محل فرودش در حیاط پلیس امنیت نزدیک می شد. تقی بیروز، جعفر ثابتی و گروهی دیگر از افراد منتظر هلی کوپتر بودند. بیروز که دستش را سایبان چشمش کرده بود و به هلی کوپتر نگاه می کرد، از اطمینان پرسید: «توی این هلی کوپتر کیا هستن؟» اطمینان جواب داد: «فقط پویان، خانواده اش و پسر کاظمی، زندانی ها رو با هلی کوپتر بعدی می یارن».

هلی کوپتر فرود آمد. قبل از پیاده شدن اعظم دوباره دچار دل درد شد. پویان با نگرانی نگاهی به او کرد و پرسید: «حالت خوبه؟» اعظم گفت: «معدام دو، سه ساعتی هست که اذینتم می کنه».

یعنی چی شده؟ افراد کامییز اذیتت کردن؟

ته نه فکر می کنم همه اش از استرس باشه.

بر اتون به آمبولانس خواستم که ببرتتون بیمارستان معاینه بشید. پسر کاظمی رو هم با خودتون ببرید. پدرش بستره، مادرش هم توی بیمارستانه.

-نمی شه تو هم با ما بیای؟

من باید توی پلیس امنیت بمونم.

پویان از هلی کوپتر پایین آمد. دستش را دراز کرد و به اعظم و عسل برای پیاده شدن کمک کرد. تقی بیروز به طرفشان آمد. پویان جلو رفت و اعظم و عسل را به بیروز معرفی کرد: «سلام! همسر و دختر من». بیروز سری تکان داد و پرسید: «اینم پسر کاظمیه؟»

-بله.

-آمبولانس منتظرشونه که ببردشون بیمارستان. به خانم کاظمی هم خبر دادم که مهرا ن داره می رسه. من به مامور رو همراهشون می فرستم که مشکلی پیش نیاد.

-متشکرم.

اعظم و عسل دست مهرا ن را گرفتند و به طرف آمبولانس رفتند. پویان همراهی شان کرد. اعظم قبل از سوار شدن نگاهی به افرادی که منتظر پویان بودند کرد و با نگرانی پرسید: «تو چی می شی؟ برای چی باید اینجا بمونی؟» پویان لیخندی زد و گفت: «چیزی نیست فقط باید به سری سؤال ها رو جواب بدم، همین به محض اینکه بتونم می یام پیشتون. نگران من نباشید».

اعظم سری تکان داد و سوار آمبولانس شد. آمبولانس حرکت کرد. گروهی از مامور ها به طرف پویان حرکت کردند. پویان قبل از اینکه همراه آنها برود، رو به جعفر ثابتی کرد و گفت: «می شه به لطفی به من بکنی؟» جعفر ثابتی سرش را تکان داد و گفت: «حتما».

-به خانم اطمینان بگو که بره بیمارستان و مراقب اعظم و عسل باشه. اعظم اصلا حالش خوب نیست.

-فکر می کنم بیروز ازش خواسته اطلاعات مربوط به عملیات اخیر رو وارد سیستم کنه

-تو این کارو انجام بده. خودت که داری. به خانم اطمینان بگو فوری بره بیمارستان.

-می رم به اش می گم از بیروز اجازه بگیرم.

مامور ها پویان را به یکی از اتاق های بازجویی راهنمایی کردند. پویان پشت میز نشست و با خستگی سرش را روی دست هایش گذاشت. مامور پرسید:

«چیزی لازم دارید؟» پویان سرش را بلند کرد و گفت: «به لیوان آب لطفا».

مامور بیرون رفت و در اتاق را بست. بیروز داخل اتاقک شیشه ای بود و داشت با مزر صحبت می کرد: «ما سروان پویان رو بازداشت کردیم. دستورالعمل ها رو بفرستید». سمیرا اطمینان در زد و وارد شد. بیروز، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. به طرف سمیرا برگشت و پرسید: «چی شده؟»

-من خیلی خسته شدم از نصفه شب تا حالا انجام می خواستم یک ساعت مرخصی ساعتی بگیرم و برم خونه و به ذره استراحت کنم و بیام زحمت وارد کردن اطلاعات مربوط به ماموریت رو هم آقای ثابتی می کنه.

-نمی شه. امروز همه اش با این نرم افزار های جدید داریم کار می کنیم. آغوش باید به روز بشه و برای مرکز ارسال بشه که فقط تو می تونی.

-سهیل هم می تونه. خواهش می کنم من خیلی خسته ام.

-تو خسته نیستی. به من دروغ نگو. اگه واقعا مرخصی می خواهی باید به من راست بگی. چرا می خواهی مرخصی بگیری؟

-پویان از خواسته برام بیمارستان و مراقب خانواده اش باشم. می دونی که مادوست خانوادگی هستم.

-خیلی خوب، می تونی بری. اطلاعات رو کامل منتقل کن به ثابتی و زود برگرد.

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت یک و هفت دقیقه بعد از ظهر

مینا نیازی - مدیر روابط عمومی ستاد مستعان پور - در زد و وارد اتاق مستعان پور شد. نیازی پرسید: «کاری با من داشتین؟» مستعان پور گفت: «می خواستم ببینم از ستادهای شهرستان ها خبر جدیدی فرستاده شده یا نه؟»

- گزارش رسیده که طرفدار هاتون جلوی ستادها جمع شدن.

-باهشون مرتب در تماس باشید.

-بله حتما...

مینا نیازی از در بیرون رفت و فرازی وارد اتاق شد. به طرف مستعان پور آمد و گفت: «امروز آخرین فرصت تبلیغات انتخاباتیه تونه باید با بهترین چهرهات تقاضای خیلی مهم برای بخش مستقیم داریم از استان خراسان و استان آذربایجان». مستعان پور جرحه ای آب نوشید و گفت: «امروز اصلا حالم خوب نیست».

-ولی این استان ها از پر جمعیت ترین استان های ما هستن. شما اونجا خیلی طرفدار دارید. اگه امروز بااهشون صحبت نکنین سر خورده می شن.

-باشه. زمانشو مشخص کن. چیز دیگه ای هم می خواهی به من بگی؟

-فقط نگران ماجرای عبدی ام. می ترسم روی انتخابات اثر بدی بذاره.

-موضوع عبدی رو من خودم حلش می کنم. تروری کار خودت تمرکز کن.

حامد وارد ناهار خوری شد و از مستعان پور پرسید: «شما داشتین راجع به عبدی حرف می زدین؟» مستعان پور جواب داد: «دفترش آتش گرفته».

-خودش چطوره؟

-ناپدید شده. خبرش تازه به ما رسید.

-من نمی فهمم. چطور می آتش سوزی شده. عمدی بوده؟

-هنوز جزئیات حادثه رو به من خبر ندادن.

-داداش به من راستشو بگو. به خاطر این جریانات بلایی سر عبدی آوردن؟

نکنه عبدی بوده که به چیزهایی رو به این خبرنگاره بطوری گفته. درسته؟

مستعان پور به آرامی گفت: «ظاهر اگه اینطوره» حامد پشت میز نشست و با نازاحتی گفت: «خیلی بده».

مستعان پور دستش را روی شانه حامد گذاشت و گفت: «من فقط به کم فرصت می خوام که فکر کنم و به راه حل پیدا کنم. همین»

-حامد چیزی می دونه؟

-نمی دونه قرار هم نیست بدونم! مستعان پور از اتاق خارج شد و در را باز گذاشت. فرازی روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت.

● بیمارستان، ساعت یک و ده دقیقه بعد از ظهر

اعظم و عسل به همراه مهرا ن به بیمارستان رسیدند. خانم کاظمی - مادر مهرا ن - جلوی در بیمارستان با حالتی عصبی قدم می زد. با دیدن مهرا ن به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت. اشک های خانم کاظمی سرازیر شد. اعظم و عسل هم به گر ی افتادند. خانم کاظمی همان طور که مهرا ن را به آغوش داشت از اعظم تشکر کرد «ممنونم که مواظبش بودین خدا خیرتون بده» اعظم لیخند زد. عسل پرسید: «حال پدرش چطوره؟» خانم کاظمی با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: «معلوم نیست. امیدمونه به خداس. می گن اگه تا شب دووم بباره ممکنه بتونن نجاتش بدن». خانم کاظمی مهرا ن را بغل کرد و وارد بیمارستان شد. اعظم و عسل دنبالش رفتند. خانم دکتر قائده طرفشان آمد و برای ماموری که همراهشان

بود سسری تکان داد. رو به اعظم کرد و گفت: «شما خانم

پویان هستید؟ اینم دختر تونه. درسته؟» اعظم به آرامی

گفت: «بله».

-سروان پویان با من تماس گرفتن و در مورد دردهای شکمی شما توضیح دادن. شما باید فوری برید سونوگرافی.

-الان دیگه اون قدرها اذینتم نمی کنه.

-خیلی خوبه ولی من ترجیح می دم سونوگرافی انجام بدم تا مطمئن بشم که چیز مهمی نیست. لطفا همراه من باین.

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت یک و ربع

مستعان پور و دادخواه مشغول صرف ناهار بودند. دادخواه گفت: «فکر می کنم امروز باید به وقتی بذاری و دو تا کنفرانس تلفنی ترتیب بدی. دو تا تقاضای خیلی مهم برای بخش مستقیم داریم از استان خراسان و استان آذربایجان». مستعان پور جرحه ای آب نوشید و گفت: «امروز اصلا حالم خوب نیست».

-ولی این استان ها از پر جمعیت ترین استان های ما هستن. شما اونجا خیلی طرفدار دارید. اگه امروز بااهشون صحبت نکنین سر خورده می شن.

-باشه. زمانشو مشخص کن. چیز دیگه ای هم می خواهی به من بگی؟

-فقط نگران ماجرای عبدی ام. می ترسم روی انتخابات اثر بدی بذاره.

-موضوع عبدی رو من خودم حلش می کنم. تروری کار خودت تمرکز کن.

حامد وارد ناهار خوری شد و از مستعان پور پرسید: «شما داشتین راجع به عبدی حرف می زدین؟» مستعان پور جواب داد: «دفترش آتش گرفته».

-خودش چطوره؟

-ناپدید شده. خبرش تازه به ما رسید.

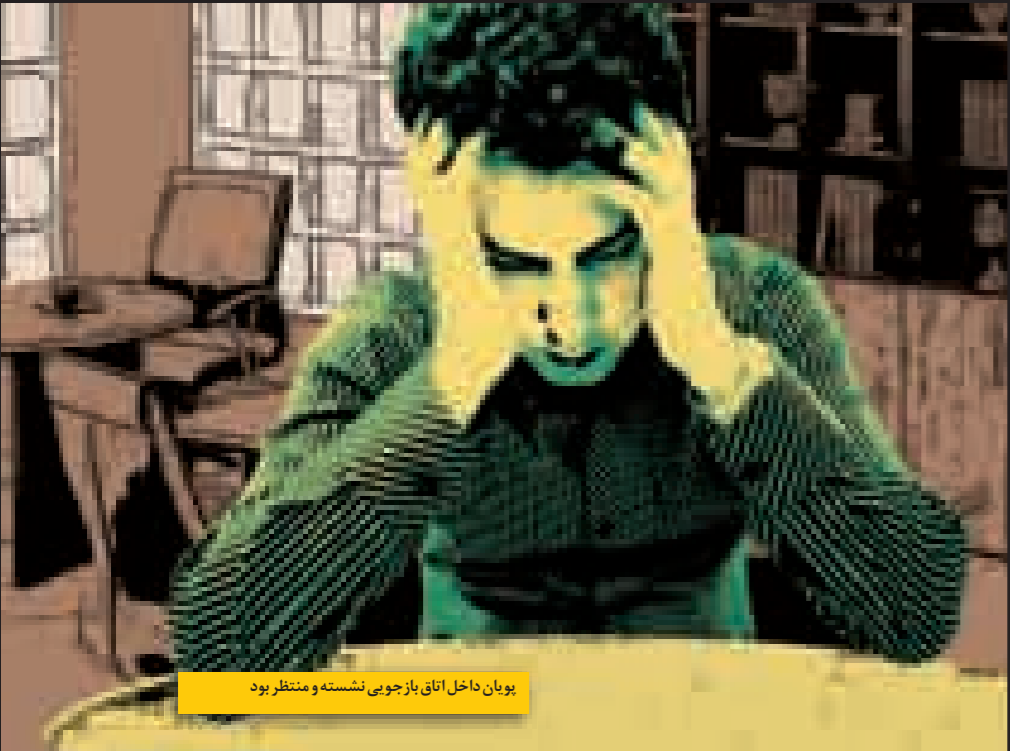
-من نمی فهمم. چطور می آتش سوزی شده. عمدی بوده؟

-هنوز جزئیات حادثه رو به من خبر ندادن.

-داداش به من راستشو بگو. به خاطر این جریانات بلایی سر عبدی آوردن؟

نکنه عبدی بوده که به چیزهایی رو به این خبرنگاره بطوری گفته. درسته؟

مستعان پور به آرامی گفت: «ظاهر اگه اینطوره» حامد پشت میز نشست و با نازاحتی گفت: «خیلی بده».



پویان داخل اتاق بازجویی نشسته و منتظر بود

-فعلا کاری در مورد این جریان از ما بر نمی یاد.

-می خواهی بگی نمی خواهی دنبالش رو بگیری؟ تو هم می خواهی از حقیقت صرف نظر کنی؟

-می گن که آتش سوزی دفتر عبدی به حادثه بوده.

-امکان نداره. یکی بوده که نمی خواسته عبدی جریان در گیری اش با منو به کسی بگه. برای اینکه روی انتخاب شدن تو اثر می ذاره.

-می خواهی من چی کار کنم؟

-برو سراغ پلیس.

مستعان پور نگاهی به حامد کرد و گفت: «منی تونم» حامد با عصبانیت گفت:

«پس تکلیف همه حرف هایی که در مورد اعتمادت به قانون کشور و پلیس می زدی چی می شه؟»

-من به قانون و پلیس کشورم اعتماد دارم. من که خودم چند ساعته دارم با تو در این مورد بحث می کنم که به جای پنهان کردن حقیقت باید بریم سراغ پلیس.

- پس چرا حال داری خلاف حرف خودت عمل می کنی؟

مستعان پور از جایش بلند شد. دستش را روی شانه حامد گذاشت و گفت: «من فقط به کم فرصت می خوام که فکر کنم که به راه حل پیدا کنم. همین».

شرایط امروز با همیشه فرق می کنه. هنوز جون مستعان پور در خطر. من بیشتر از هر کسی در مورد تروریست ها اطلاعات دارم. می تونم به تون کمک کنم

● اداره پلیس امنیت، ساعت یک و هجده دقیقه بعد از ظهر

سرهنگ احمدی - مدیر کل پلیس امنیت - وارد اداره شد و سسری برای ثابتی و افرادی که مشغول کار بودند تکان داد. سهیل - متخصص نرم افزار - که به ثابتی کمک می کرد، گفت: «به نظر می یاد رئیس رو آوردن که به حساب پویان رسیدگی کنه. فکر می کنی تکلیفش چی شه؟» ثابتی گفت: «منی دونم».

پویان داخل اتاق بازجویی نشسته و منتظر بود. یکی از مامور ها وسایل ضبط صدا را روی میز قرار داد و از اتاق خارج شد. سرهنگ احمدی وارد اتاق شد. رویه روی پویان نشست و گفت: «معلوم هست داری چی کار می کنی؟ از نصفه شب تا حالا هر گزارشی که به من رسیده اسم تو هم توش بوده» پویان گفت: «فکرشومی کردم. من می خواستم بگم که». سرهنگ احمدی گفت: «یک دقیقه صبر کن». بعد دکه ضبط صدا را روی دستگاه فشار داد. رو به پویان کرد و گفت: «داشتی می گفتی...»

پویان شروع کرد: «ساعت دوازده و ربع امشب به پیغام از دفتر به من رسید که باید خودمو برسونم دفتر و تیمم رو برای کار آماده کنم. دستور مستقیما از سرگرد شرافت رسیده بود...»

● بیمارستان، ساعت یک و بیست و چهار دقیقه بعد از ظهر

سمیرا اطمینان وارد بیمارستان شد و سراغ اعظم و عسل را گرفت. او را به اتاق شماره ۳۱۴ فرستادند. سمیرا در اتاق شماره ۳۱۴ را زد و لای در را باز کرد. مردی داخل اتاق داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد. مرد با دیدن سمیرا تلفن را قطع کرد. سمیرا پرسید: «خانم اعظم پویان کجاس؟» مرد جواب داد: «من نمی دونم».

-شمارو کی فرستاده؟

-من از طرف نیروی انتظامی برای بازپرسی اومدم اینجا. شما چی؟

-من با پلیس امنیت همکاری می کنم.

-من منتظر نشیقه بچه های گروهوم هستم که برسن. قراره



سمیرا که دنبال اعظم و عسل بود، در اتاق شماره سمیصد و چهارده راز د لای در را باز کرد. مردی داخل اتاق داشت با تلفن همراهش صحبت می‌کرد



با دیدن سمیرا، اعظم از جایش بلند شد. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند

از زندانی‌های زخمی‌ای که می‌بارن اینجا بازجویی کنیم.

اطمینان در اتاق رابست واز اتاق خارج شد.از پرستاری که در می‌شد، پرسید: «خانم پویان کجاس؟» پرستار جواب داد: «تاقشونو عوض کردن الان اتاق سیصد و هفده هستن.» یک مامور پشت در اتاق سیصد و هفده ایستاده بود. سمیرا اطمینان سری برای او تکان داد و وارد اتاق سیصد و هفده شد. اعظم و سمیرا روی تخت نشسته بودند. با دیدن سمیرا، اعظم از جایش بلند شد. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند. اعظم گفت: «خوبی سمیرا؟ نمی‌دونستم قراره بیای اینجا.» اطمینان گفت: «علی منو فرستاده که مراقبتون باشم. خوبی عسل؟» عسل به سمیرا اطمینان لبخند زد. اعظم دوباره روی تخت نشست و از سمیرا پرسید: «علی چی شد؟ باهاش چی کار دارن؟». سمیرا گفت: «دارن ازش بازجویی می‌کنن».

- یعنی تو در دسر افتاده؟

- ممکنه. به خاطر نجات تو و عسل مجبور شده به کمی قانون شکنی کنه

ولی اگه شرایطش رو در نظر بگیرن فکر نمی‌کنم تو در دسر بیفتنه.

-اگه عصبانیشون نکنه البته!

-دقیقا. راستی علی یکی رو فرستاد خونه که بر اتون لباس

تمیز بیاره.

- چرا خودمون نمی‌ریم خونه؟

-خب تا وقتی پلیس بفهمه که کل جریان چی بوده باید تحت مراقبت باشین. خود شما هم باید بازجویی بشین و اطلاعاتی رو که در مورد کامبیز و افرادش دارین به پلیس بدین. این به آدم زدنی ساده نبوده؛ به توطئه‌ تروریستی مربوط به ترور مستعان پور بود که شما

هم وسطش بودین.

خانم دکتر قائد وارد اتاق شد. سمیرا اطمینان عذر خواهی کرد

و از اتاق خارج شد. داخل راهرو دو مامور نیروی انتظامی ایستاده بودند. سمیرا اطمینان به طرف آنها رفت و گفت: «شما برای بازجویی از زندانی‌ها اومدین؟» مامور جواب داد: «بله».

-یکی از نفرات شما چند دقیقه پیش توی اتاق سیصدو چهارده بود. ممکنه من باهاش حرف بزیم؟

- کسی از افراد ما اونجا نبود. ما همین الان رسیدیم. شما از کدوم سازمان هستین؟

-منو پلیس امنیت فرستاده اینجا. شما چند نفر هستید؟

-فقط من و این آقا. کسی دیگه‌ای نیست.

سمیرا اطمینان با نگرانی به اطراف نگاه کرد.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت یک و نیم بعداز ظهر**

پویان هنوز پشت میز در اتاق بازجویی نشسته بود و داشت کل جریان را برای سرهنگ احمدی تعریف می‌کرد: «... من به پلیس امنیت زنگ نزدم برای اینکه نگران جون خانواده‌ام بودم. می‌ترسیدم اوضاع از کنترل من خارج بشه و بلایی سر اونا بیاد.» سرهنگ احمدی پرسید: «ولی بالاخره با پلیس امنیت تماس گرفتی نه؟»

-به محض اینکه پیش خانواده‌ام رسیدم به تقی پیروز زنگ زد.

-کاری که تو کردی برای خود که هر پدر با مسؤولیتی برای خانواده‌اش انجام می‌داد. کارها‌ت از نظر اخلاقی درسته ولی متأسفانه روش‌های ما اجازه هیچ نوع قانون‌گریزی و قانون‌شکنی رو نمی‌ده. خودت هم اینو می‌دونی. من مجبورم که تو رو خلع درجه کنم. باید تا اطلاع ثانوی تعلیق بشی.

ولی شرایط امروز با همیشه فرق می‌کنه. هنوز جون مستعان پور در خطر ه

من بیشتر از هر کسی در مورد تروریست‌ها اطلاعات دارم. حالا که خانواده

من جاشون امنه می‌تونم به شما کمک کنم.

-نمی‌شه. باید تعلیق بشی تا در موردت تصمیم‌گیری بشه.

پویان عصبانی شد و داد زد: «تو رو خدا چرا اهمیت موضوع رو در ک نمی‌کنی؟ درست‌ه که من مجبور شدم قانون شکنی کنم ولی من هیچ‌وقت از ماموریتم که محافظت از مستعان پور و جلوگیری از ترور بوده دست برنداشتم. تو که می‌دونی اینطورما!» سرهنگ احمدی به آرامی گفت: «من می‌دونم و می‌دونم که کارهایی که کردی ضروری بوده. ولی روال کار ما این نیست».

-امروز برای این کارها وقت نیست. من با مظنون‌ها توی این جریان تماس داشتم. مطمئنم که اونا به برنامه ثانویه برای ترور مستعان پور دارن. من خودم به منبع اطلاعاتی‌ام. می‌تونم هویت اونا رو تشخیص بدم. می‌خوای بدی بازداشت و زندانی‌ام کنن؟ هیچ‌اشکالی نداره. من خودم رو تسلیم می‌کنم ولی بذار امروز کمکتون کنم که جلوی ترور مستعان پور رو بگیرید.

-از پیروز می‌پرسم ببینم به کمکت احتیاج داره یا نه.

-اون فقط چهار ساعته که اینجاس. در جریان کل موضوع

نیست.

تلفن بازداشتگاه زنگ زد. سرهنگ احمدی تلفن را برداشت. اپراتور به احمدی گفت: «خانم مهندس اطمینان می‌خواد با پویان حرف بز. نه. اشکالی نداره؟». احمدی جواب داد: «نه» و گوششی را به طرف پویان دراز کرد و گفت: «فعلا کار ما اینجا تموم شد.» سرهنگ احمدی از اتاق خارج شد. سمیرا

اطمینان از پویان پرسید: «وضع چطوره؟» پویان گفت:

«تعلیق شدم».

-مگه تو کل جریان رو براشون تعریف نکردی؟

-تعریف کردم ولی شاید پیروز هنوز از دست من عصبانیه. اعظم و عسل

چطورن؟

-با توجه به اتفاقاتی که امروز براشون افتاده حالشون به نظر خوب می‌رسه.

-چقدر دیگه توی بیمارستان کار دارن؟

-فکر می‌کنم دو ساعت دیگه، بعدش اونا رو منتقل می‌کنن به خونه امن.

پویان دستي به موهایش کشید و گفت: «ممنونم که رفتی پیش اونا.» سمیرا

اطمینان با صدایی آرام پرسید: «یه چیزی می‌خواستم بگم. وقتی سر گرد

شرافت گفت که توی اداره جاسوس داری، نگفتت چند تا جاسوس؟»

-اون چیزی نگفت ولی من خودمم به این موضوع فکر کردم. یکی باید

اجازه نامه‌های کاظمی رو صادر کرده باشه. این همه دسترس‌ای که اون به

همه اطلاعات داشت به قتل جور در نمی‌یاد. باید فرض کنیم که حداقل به

نفر دیگه هم توی این جریان دخیل بوده. حال‌نا لزوما توی پلیس امنیت،

شاید توی مرکز با داره‌های دیگه‌ای که ما باهاشون مرتب هستیم. حالا

مگه چی شده؟

- چیزی نیست. فکر می‌کنم این قدر خسته‌ام که دچار خیالات شدم.

-اگه چیزی شده به من بگو. فکر می‌کنی اعظم و عسل جاشسون امن

نیست؟

-نگران نباش. اینجا مواظبشون هستن. منم هستم.

-می‌تونم با اعظم حرف بزیم.

-الان نه. دکتر پهلوشونه و داره معاینه شون می‌کنه.

پویان به عقب تکیه داد. دستي به موهای سرش کشید و گفت: «پس تا

کارشون تموم شد به من زنگ بز. باشه؟». سمیرا اطمینان گفت: «حتما»

و تماس را قطع کرد.

● **همان جا، ساعت یک و سی و پنج دقیقه**

تقی پیروز بالای سر جعفر ثابتی رفت و پرسید: «تونستی در مورد نقشه ثانویه برای ترور اطلاعات کسب کنی؟». ثابتی گفت: «اطلاعاتی که نیم ساعت پیش از مرکز رسیده با چیزهایی که ما جمع‌آوری کردیم همخوانی داره. یه تروریست دیگه از پاکستان رسیده».

-سر فصل هارو خلاصه به من بگو.

-احتمال می‌دیم که دو تا تیرانداز جدید برای ترور مستعان پور استخدام شده باشن. اونا قرار بوده در صورتی که ترور صبح ناموفق باشه وارد عمل بشن. یکیشونو شناسایی کردیم. اسمش بهروزه. پیروز از دوبی وارد ایران شده. اینم عکسشه. یکی دیگه هم هست که می‌گن از پاکستان وارد شده.

-اسمش چیه؟

-هنوز اسمشون نمی‌دونیم، عکسشم نداریم.

-اگه با اوانی دیگه در ارتباط باشه باید بدوینم کجاس و داره چه کار می‌کنه.

● **بیرون مخفیگاه کامبیز، همان موقع**

ناهدید به همراه گروهی دیگر از افراد کامبیز سوار چند ماشین ون شده. قرار کرده بودند. آنها به طرف محل قرارشان با عماد داغی رفتند و به آلونکی که محل قرار بود، رسیدند. ماشین‌ها را آنکه داشتند. ناهدید رو به افراد کرد و گفت: «برین اسلحه‌ها و وسایلی را که توی آلونکه بگذارین توی ماشین‌ها. کارتون طرف پویان دراز کرد و گفت: «فعلا کار ما اینجا تموم شد.» سرهنگ احمدی از اتاق خارج شد. سمیرا

اطمینان از پویان پرسید: «وضع چطوره؟» پویان گفت:

«تعلیق شدم».

-مگه تو کل جریان رو براشون تعریف نکردی؟

-تعریف کردم ولی شاید پیروز هنوز از دست من عصبانیه. اعظم و عسل

چطورن؟

-با توجه به اتفاقاتی که امروز براشون افتاده حالشون به نظر خوب می‌رسه.

-چقدر دیگه توی بیمارستان کار دارن؟

-فکر می‌کنم دو ساعت دیگه، بعدش اونا رو منتقل می‌کنن به خونه امن.

پویان دستي به موهایش کشید و گفت: «ممنونم که رفتی پیش اونا.» سمیرا

اطمینان با صدایی آرام پرسید: «یه چیزی می‌خواستم بگم. وقتی سر گرد

شرافت گفت که توی اداره جاسوس داری، نگفتت چند تا جاسوس؟»

-اون چیزی نگفت ولی من خودمم به این موضوع فکر کردم. یکی باید

اجازه نامه‌های کاظمی رو صادر کرده باشه. این همه دسترس‌ای که اون به

همه اطلاعات داشت به قتل جور در نمی‌یاد. باید فرض کنیم که حداقل به

نفر دیگه هم توی این جریان دخیل بوده. حال‌نا لزوما توی پلیس امنیت،

شاید توی مرکز با داره‌های دیگه‌ای که ما باهاشون مرتب هستیم. حالا

مگه چی شده؟

- چیزی نیست. فکر می‌کنم این قدر خسته‌ام که دچار خیالات شدم.

-اگه چیزی شده به من بگو. فکر می‌کنی اعظم و عسل جاشسون امن

نیست؟

-نگران نباش. اینجا مواظبشون هستن. منم هستم.

-می‌تونم با اعظم حرف بزیم.

-الان نه. دکتر پهلوشونه و داره معاینه شون می‌کنه.

پویان به عقب تکیه داد. دستي به موهای سرش کشید و گفت: «پس تا

کارشون تموم شد به من زنگ بز. باشه؟». سمیرا اطمینان گفت: «حتما»



ناهدید که روی زمین افتاده بود دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و داد زد: «دور شو از من دور شو»



شاهین داغی اسلحه‌اش را درآورد و گلوله‌ای مستقیم به سر ناهدید شلیک کرد

● **همان جا، ساعت یک و پنجاه و پنج دقیقه**

خانم دکتر قائد نتایج سونوگرافی اعظم را بررسی کرد و گفت: «توی سونوگرافی آثار به کیست کوچیک تخمدان دیده شده». اعظم پرسید:

«کیست؟».

-بله. احتمالا ترکیده و همینم باعث دردتون شده.

-چرا ترکید؟

-احتمالا به خاطر اضطراب و فشار روانی‌ای بوده که امروز تحمل کردی.

من به یه مورد دیگه هم مشکوک شدم... باید به تست بارداری بدی.

سمیرا اطمینان وارد اتاق شد و رو به اعظم گفت: «زود باشید وسایلتون رو جمع کنین. باید از اینجا بریم». خانم دکتر قائد با ناراحتی گفت: «هنوز معاینه شون تموم نشده». سمیرا اطمینان گفت: «نقشه عوض شده. ما باید خانم‌ها رو به خونه امن منتقل کنیم».

خانم دکتر قائد به طرف کمد دیواری رفت و یک تست خانگی بارداری را داخل پاکت کوچکی گذاشت و به دست اعظم داد. اعظم پاکت را گرفت و همراه عسل دنبال سمیرا اطمینان راه افتاد. همان مرد که قبلا در اتاق سیصد و چهارده بود از گوشه‌ای اعظم و عسل را زیر نظر داشت. به محض اینکه آنها راه افتادند با عماد داغی تماس گرفت و گفت: «دارن

جا به جاشون می‌کنن».

● **اداره پلیس امنیت، ساعت یک و پنجاه و هشت دقیقه**

مستعان پور وارد اداره پلیس امنیت شد. مامورهای پلیس امنیت با تعجب سرشان را بلند کردند و به کاندیدای ریاست جمهوری که وسط سالن ایستاده بود خیره شدند. جعفر ثابتی از جایش بلند شد و به طرف مستعان پور رفت. جعفر ثابتی گفت: «آقای مستعان پور!ا چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟». مستعان پور نگاهی به اطراف کرد و گفت: «من اومدم اینجا که سروان پویان رو ببینم».



مستعان پور وارد اداره پلیس امنیت شد و گفت: «من اومدم اینجا که سروان پویان رو ببینم»

خیلی مهمه. برای اینکه تو تنها شاهد مستقیم کارهای پویانی که از نیروهای خود پلیس امنیته. حرف‌های تو مستقیما روی سرنوشت پویان اثر می‌ذاره».

-بذارین بیخودی وقتتون رو تلف نکنم. من دوستی خیلی نزدیکی با پویان ندارم. خیلی وقت‌ها با شیوه کارش مشکل دارم ولی در مورد وقایعی که از نیمه شب پیش اتفاق افتاده با همه کارهایی که پویان

انجام داده موافقم.

- ممنونم که با من روراست بودی.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور**

مستعان پور و افرادش آماده انتقال به خانه امن بودند. دادخواه وارد شد و مستقیم به طرف مستعان پور رفت. دادخواه گفت: «یادته که صبح از من خواستی در مورد علی پویان اطلاعات به دست بیارم؟». مستعان پور پرسید: «آره... چی فهمیدی؟ پویان واقعا کیه؟».

-اون عضو نیروهای ویژه امنیتی بوده؛ رئیس یه عملیات محرمانه که توی سیستان انجام شده.

-درسته. اسم عملیات «همسا» بوده.

-یه تیم پنج‌نفره بسودن از بهترین افراد. همه شون رو تک تک خود پویان انتخاب کرده و آموزش داده بود. همه افراد به جز پویان توی این

عملیات کشته شدن.

- پس موضوع اینه. پویان منو به خاطر کشته شدن افرادش مقصر

می‌دونه و برای همین می‌خواد منو ترور کنه. این موضوع همه چی رو

روشن می‌کنه.

آرزو کیانی و مینا نیازی در اتاق مجاور مشغول جمع‌آوری وسایلیشان بودند. مینا نیازی یک پرونده را به طرف آرزو کیانی دراز کرد و گفت: «آقای فرزازی این پرونده رو لازم داشت. من الان پیداش کردم.

می‌شسه بری به‌اش بدی؟». آرزو کیانی گفت: «الان می‌برم». آرزو

کیانی پرونده را از دست نیازی گرفت و از اتاق خارج شد. مینا نیازی

وقتی که تنها شد تلفن را به دست گرفت و با نامزدش تماس گرفت؛

«سلام عزیزم! دلم برات تنگ شده بود.» نامزدش که شاهین داغی بود

جواب داد: «منم دلم برات تنگ شده. کجایی؟».

- هنوز توی ستادم. کارم تموم نشده.

وقتی کارت تموم شد به من زنگ بز. باشه؟

- حتما.

● **بیمارستان، همان موقع**

ماموری که از دایره انگشت نگاری فرستاده شده بود، همه جای اتاق شماره ۳۱۴ را انگشت نگاری کرد و آماده رفتن بود. سمیرا اطمینان که ناظر کار او بود پرسید: «چیزی پیدا کردین؟» مامور جواب داد: «هیچی».

-ولی من خودم دیدم که اون مرد توی اتاق بود. حتما وقتی اومده

بیرون به دستگیره در دست زد.

-همه اثر انگشتا پاک شده.

-پس معلومه کار به حرفهای بوده.

سمیرا اطمینان کمی فکر کرد و بعد با پیروز تماس گرفت و گفت:

«من اطمینان هستم. می‌خوام اجازه انتقال خانواده پویان به

خونه امن رو صادر کنین». پیروز موافقت کرد.

پیروز وارد اتاق بازجویی شد و به پویان گفت: «سرهنگ احمدی منو فرستاد که ازت بازجویی کنم». پویان گفت: «شکالی نداره».

-خب من نمی‌خوام با سسوالای بیخودی وقتمون رو تلف کنم. چرا تو

چیزهایی را که باید بدونم به من نمی‌گی؟

-من همه چیزو به سرهنگ احمدی گفتم. شما باید مشخصات افراد رو

بدونین تا بتونین عملیات رو ادامه بدین.

-می‌شه شروع کنی؟

پویان با عصبانیت اخم کرد. پیروز بدون توجه به عصبانیت پویان دکمه

ضبط صدا را روی دستگاه فشار داد و گفت: «چیزهایی رو که می‌دونی بگو».

پویان به آرامی گفت: «فکر می‌کنم همه این جریانات به ماموریت من توی

سیستان برمی‌گرده».

-ماموریت سیستان چه ربطی به این جریان داره؟

-کسانی که دنبال ترور مستعان پور هستن منبع مالیشون یه مرده به اسم

جمال رفیع. اون مدیر یه شرکت بزرگه و یه رابطه‌هایی هم خارج از ایران

داره. پولی که به تیراندازها پرداخت شده هم به حساب‌های رفیع می‌رسه.

همه‌اش از طریق حساب‌های بانکیش توی سیستانه.

● **بیمارستان، ساعت یک و چهل و پنج دقیقه**

سمیرا اطمینان با جعفر ثابتی تماس گرفت و گفت: «یه مشکلی دارم. بیست دقیقه پیش اینجا به مردی خودش رو به عنوان مامور نیروی انتظامی معرفی کرد ولی من فهمیدم که داره دروغ می‌گه». ثابتی پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

-برای اینکه دو نفر رو که واقعا مامور بودن دیدیم. اون‌ها گفتن که کس دیگه‌ای از طرف نیروی انتظامی اینجا فرستاده نشده. می‌تونی یکی رو از وسایلش انگشت‌نگاری بگیری اینجا؟ شاید بشه اثر انگشتشو توی اون اتاق پیدا کرد.

-می‌فرستم باشه. چیز دیگه‌ای هم لازم داری؟

-فعلانه فقط عجله کن.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت یک و چهل و هفت دقیقه**

مستعان پور وارد اتاق شد و به فرزازی گفت: «به خانم کیانی بگو بیاد اینجا کمک کنه مدارکی رو که لازم‌داری جمع کنی». فرزازی از جایش بلند شد و گفت: «مگه چی شده؟».

-پلیس امنیت به این نتیجه رسیده که موندن توی ستاد برای ما خطرناکه.

-کجا باید بریم؟

-یه خونه امن هست که تحت نظر مستقیم پلیسه. باید بریم اونجا.

ولی علی پویان رو که مسؤول ترور صبح بوده، دستگیر کردن. پس چرا

باید جابه‌جا بشیم.

-به این نتیجه رسیدین که اون تنها کار نمی‌کرده. بنابراین افراد دیگه‌ای هم هستن که دنبال ترور منن. بیا کمکت کنار می‌کاری رو که می‌خوایم جمع کنیم.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت یک و پنجاه و یک دقیقه بعداز ظهر**

سرهنگ احمدی داخل اتاق کنفرانس منتظر جعفر ثابتی بود. جعفر ثابتی وارد شد. سرهنگ احمدی به ثابتی گفت: «لطفا بشین. یه تصمیم خیلی مهم هست که باید در مورد پویان بگیریم». جعفر ثابتی روی یک

صندلی روبه‌روی احمدی نشست و منتظر ماند. سرهنگ احمدی

ادامه داد: «می‌خوام باهات روراست باشم. اظهارات تو



مستعان پور وارد اداره پلیس امنیت شد و گفت: «من اومدم اینجا که سروان پویان رو ببینم»